

زهرا عزیزی
تهران

پول کثیف

اسم نمایشنامه زندگی من، «چطور با لگد خوشبختی خود را پرت کنید رو آغل گوسفندان»، درسته اسم نمایشنامه به این شکل طولانی نمی‌شه ولی خب زندگی خودمه و فقط به من و اقام و ننه طاهر، رفیق هم‌بشقابم، همبازی‌های گل کوچیکم و دوستای با مرام محله ربط داره، حالا شاید بعضی وقت‌ها از پسر میرزا که آب دماغشو به زور بالا می‌کشید کفری می‌شدم می‌داشتمش جا تیر دروازه ولی ما به صورت محله‌ای حریم شخصی، وسایل شخصی و انواع شخصی جات داشتیم. یعنی چی؟

یعنی وقتی هاشم در مسابقات استانی مقام آورد محله شاد بود و می‌خندید، یعنی اگه دل ممد درد می‌گرفت دل محله درد گرفته بود یا اگه عباس شکست عشقی می‌خورد انگار محله شکست عشقی خورده و تا دو روز عزای عمومی اعلام می‌کردیم هرچند عباس هر دو هفته یک‌بار شکست عشقی می‌خورد و ما مجبور می‌شدیم هر دو هفته بریم لب جاده بشینیم به صورت مکرر آهنگ سریال پول کثیف* رو بخونیم. چرا این آهنگ؟ به جان مرغ‌های مش حسن اگه یادم بیاد، نه یادم نمیداد... خیلی چیزا از اون محله دیگه یادم نمیداد از رفیق‌ها یادم نمیداد چون من استاد لگزدن به خوشبختی‌های واقعی‌ام. وقتی اومدم شهر و برای خودم مهندس شدم، مش حسن بهم گفت: محمود، برگرد روستای خودمون، اینجا رو با هم بسازیم. به سر یا برگشتن، تو بیای بقیه رو هم میاریم باباجان. من که زرق و برق شهر چشم‌مو کور کرده بود یه روز خط‌مو عوض کردم و دیگه جواب مش حسن رو ندم تا شاید این طوری عذاب وجدان منو از این زرق و برق دور نکنه...

ولی حالا دم پنجره تنها ایستادم و دود تنفس می‌کنم و یک حریم خیلی شخصی دارم. تقریباً هر روز دم این پنجره آرام زمزمه می‌کنم:

نه این قرارمون نبود تو بی خبر بری... من خسته شم که تو بی همسفر بری

*ترانه پول کثیف اثر احسان خواجه‌امیری



قلمرو

ضمیمه نوجوان

شماره ۶۹ ۱۸ شهریور ۱۴۰۰

نوجوان
جام جم



اگه تا حالا

نمی‌دونستی

چطوری می‌تونی

برای نوجوانه

مطلب بفرستی

یه راه ساده بهت

پیشنهاد می‌کنم

کافیه یه پست

با متن زیبا تو

پیج شخصی

خودت بذاری و

#نوجوانه

رو هم پایشش

قرار بدی؟ ما تورو

پیدا می‌کنیم



برگ سبز و کارت خودرو بارکش نیسان وانت ۲۴۰۰
مدل ۱۳۸۱، به رنگ آبی روغنی، شماره انتظامی
ایران ۴۳۹۷۱ ب ۵۹، شماره موتور 00174061
شماره شاسی 00C73282 به نام حسین قره‌داغی
رزوه مفقود گردیده و فاقد اعتبار است.

آگهی فروش

گیلان رشت - براصلی کمر بندی خرمشهر
نیش کوی امام رضا (ع) - زمین ۲۷۷۰ متر
سنددار - سه بر - کاربری تجاری
تلفن: ۰۹۱۱۶۰۰۰۰۸۹

عینک هزار رنگ متفاوت بینی!

هان ای پسر بکوش که عدالت تمام وجودت را فرا بگیرد، یادت باشد «کوه به کوه نمی‌رسد ولی آدم به آدم می‌رسد!» آدم با شنیدن این جمله ناخودآگاه یاد انتقام و وجود نظم در جهان هستی می‌افتد نه؟! بیا این تفکر کلیشه‌ای و ظاهر بینی را به اعماق دره مغز خود انداخته و با عینک هزار رنگ متفاوت بینی به آن بنگر.

انسان در طول تاریخ همیشه خواستار عدالت بوده است و اگر ظلمی در حق او شود هر ثانیه بعد از آن با لحظه‌شماری برای دیدن عذاب ظالم خواهد گذشت، ولی همیشه ظالم به پرتگاه نتیجه عمل خود نمی‌افتد، که این تفکر کلیشه‌ای در تناقض با مثل ما است، چرا که بعضی فکر می‌کنند در این گونه موارد آدم به آدم نمی‌رسد، شاید آدم به آدم رسیده است ولی قدا و برای سیلی محکم،



علیرضا عالی‌بیگی
میانه

کمی کوتاه است! شاید آدم به آدم رسیده است ولی آدم ظالم پوشیده از زرهی به نام پول و قدرت و شهرت است که گاهی هیچ ضربه‌ای او را تحت تاثیر قرار نمی‌دهد! پس چه کسی این زره محکم را می‌تواند از تن او در بیاورد؟ پاسخ در یکی از قفسه‌های کتابخانه‌ات نهفته است، آری در قرآن؛ قرآنی که به مظلوم نوید آتشی سوزان برای ظالم را می‌دهد که گرمای آن از کرده خود انسان تامین می‌شود.

از انتقام بگذریم! شاید هم انسان دیر رسد و شخص مورد نظر در زیر زمین آرمیده و خاکی از جنس خاطرات و اندوه و حسرت روی او را پوشانده باشد!

مسافری به مقصد مبدا

نام نمایشنامه زندگی من، مسافری به مقصد مبدا است یا شاید هم مسافر سفر بی‌نهایت! بی‌نهایتی که منتهی می‌شود به او؛ به خدا!

سفر من از همان جایی آغاز شد که در پی جایی بهتر، آغوش گرم خدا را رها کردم و راهی این دنیا شدم؛ اما چه می‌دانستم که آغوش گرم خدا، بهترین جای آسمان‌ها و زمین است.

از آن هنگام که نطفه‌ای بیش نبودم، در لابه‌لای زمزمه‌های شبانه مادرم، خدا را دیدم و آن هنگام که پا به این جهان گذاشتم، در تار و پود عشق و محبت پدر و مادرم، خدا را دیدم. وقتی که یاد گرفتم آرام آرام روی دو پای خودم بایستم و راه بروم، با هر زمین خوردن و بلند شدنم از زمین، خدا را دیدم، بزرگ‌تر که شدم، میان بازی‌های کودکان، خدا خنده‌های از ته دل، خدا را دیدم، بزرگ و بزرگ‌تر که



سحر اکبری
ازد فارس

شدم، میان شادی و غم، خنده و گریه، امید و ناامیدی، خدا را دیدم.

در تمام این لحظات، من مسافر بودم و به هر ایستگاهی که می‌رسیدم، همراهان زیادی می‌آمدند و می‌رفتند و تنها می‌گذاشتند اما این خدا بود که هیچ‌گاه رهایم نکرد و پا به پایم آمد.

من هر روز، بزرگ و بزرگ و بزرگ‌تر شدم و بیشتر آغوش گرم خدا را مقصد خود دیدم؛ خدایی که تار و پود جهان را پر کرده است!

به راستی چه حکمتی است که ابتدا را می‌نگری، خداست! انتها را می‌نگری، خداست! شمال و جنوب و مشرق و مغرب را می‌نگری، خداست!

به هر جا که می‌نگری، خدا را می‌بینی؛ خدایی که به ما بسیار نزدیک است و ما از او بسیار دوریم!

درون ما جهانی نفس می‌کشد

اسم نمایشنامه زندگی من «خودت را پیدا کن» است.

کمی که بزرگ شدم و اتفاق‌های خوب و بد زندگی برایم قابل فهم شد، سعی می‌کردم در پس هر واقعه و اتفاقی وجهی از خودم را پیدا کنم که قبل از آن، از وجودش بی‌خبر بودم. مثلاً بعد از تغییر مدرسه و محل زندگی، من صبور و سازگارم را پیدا کردم که دلنگی‌ها را قورت می‌داد و با حوصله، چیدمان روزگار را دستخوش تغییر می‌کرد. بعد از درگیر شدن با غول بی‌شاخ و دم کنکوره من پرامید و قوی‌ام را پیدا کردم که بر خلاف میلش ساعت‌های طولانی و کشتار درس می‌خواند و با وجود اضطراب‌هایش، امید را سر نمی‌برید. بعد از آمدن کرونا، من رفیق و همراهم را پیدا کردم که همه

روزها و شب‌های قرنطینه دست می‌انداخت دور گردنم، کنارم می‌ماند و تنهایی‌هایم را پر می‌کرد. و بعد از آن که تمام خیالبافی‌هایمان برای روزگار دانشجویی با ترکیب کلاس آنلاین دود شد و رفت هوا، من جنگنده‌ام را پیدا کردم که برای فرار از خستگی‌ها و شرایط موجود، می‌جنگید و از دل تمام نبايدها و نمی‌شودها، دلیل‌هایی برای خوب بودن و خندیدن و ادامه دادن پیدا می‌کرد. انگار که من جهان کوچکی باشم که تکه تکه شده. و هر تکه‌اش در جایی از مسیر زندگی پنهان است. و برای آن که دوباره همه تکه‌های خودم را پیدا کنم و جهان یکدستی شوم، باید ماجراجویی کنم و

اسما آزادیان
تهران

اتفاقات خوب و بد را از سر بگذرانم. درون هر کدام ما جهان کوچکی است. جهانی که خودمان هر تکه از خاکش را کشف می‌کنیم و می‌سازیم. و آنها که می‌توانند دنیای بقیه آدم‌ها را عوض کنند. اول جهان خودشان را کامل و آباد کرده‌اند.

